

عروسک کوچک

اینجا.. زون!

هوشنگ گلشیری

عنوان: عروسک کوچک

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: هوشنگ گلشیری

از مجموعه داستان "کریستین و کید"

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از مجموعه

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

چرا به من می گفتند، یا می گویند؟ تازه مساله اساسی این نیست. آنها می توانستند ساعت ها، هفته ای یکی دو شب، با هم باشند و بی دغدغه مزاحمتی بگویند، برای هم، و هرچه دلشان بخواهد. و دیگر اینکه مرد، دوستم، خوب می توانست به انگلیسی حرف بزند و زن _ که انگلیسی است _ اجباری نداشت در چشم های او نگاه کند و جمله را از اول تکرار کند و دنبال لغت آسان تر و دم دست تری بگردد. فارسی را خیلی کم می دانست، یک جمله را با من من می ساخت، پس و پیش و ناقص که می بایست به حدس دریابم که چه می گوید. گاهی فقط یک کلمه می گفت یا دوتا. و من وقتی انگلیسی حرف می زد و نمی فهمیدم، سرم را زیر می انداختم و یا تکان می دادم و می گفتم:

- Yes, yes.

مرد، دوستم، هم نمی توانست همه اش را بگوید. تکه تکه می گفت. مثل اینکه می خواست هر اتفاق را _ مثلا یک نگاه را _ به کلی که نمی دانستم چیست اضافه کنم و بعد بگویم که چطور شده است، یا می شود. یا اصلا چون هفته ای یکی دوبار می گفت حسب حال بود، جزئی بود که فراموشم می شد. یا نمی دانم چرا نمی خواستم به بقیه ی آنها که می دانستم و حس می کردم بچسبانمش. حالا هم نمی خواهم، فقط برای «رزا» است که می نویسمشان.

موهایش صاف است، تا روی شانه ها. بور نیست. اگر بود راحت تر بودم. خرمایی است. رنگ چشم ها را ندیده ام. البته نگاه کرده ام، به صورتش. و حتی می توانم چین های پایین چشم ها یا روی پلک ها را به یاد بیاورم. اما رنگ چشم ها را ندیده ام و اگر بخواهم می توانم فردا ببینم و بنویسم که چه رنگ است. اما به چه درد می خورد؟ لبها کوچک است و بی رنگ. بزرگ نمی کند، یا اگر بکند خیلی بی رنگ، همان قدر که گونه ها کمی رنگ بگیرد، یا سفیدی و ماتی گونه ها پنهان بماند، یا همرنگ پوست رانها بشود که همیشه عریان است با آن دامن کوچک. زن کوچک!

اسمش را گذاشته ام زن کوچک. حتی به خودش نگفته ام.

- Little woman!

آن قدر کوتاه و باریک که گاهی فکر می کنم دختر است. کوچک. نه که بلند بخندد و یا برقصد که دختر بزند. نه. آن قدر بی صداست و آرام که انگار نیست. حضورش را فقط از حرکت دو چشم سبز شوهرش می شود دریافت. و یا از دود سیگار خودش. اصلا وقتی توی جمع نیست نمی فهمم که بوده است. وقتی هم خم می شود، کمی، تا گونهء دخترش را ببوسد:

- Sweet, it is time to go to bed -

باز نیستش. نه که جمله را نفهمم، نه. اما به مجرد اینکه می فهمم می خواهد دخترک را دست به سر کند تا برود و بخوابد، حس می کنم که هست، که حالا روی کاناپه نشسته است، با آن پوست نارنجی شفاف، دو زانوی شفاف.

چشم های «رزا» سبز است. موها بور است. و لبها عجیب کوچک. اگر باشد نمی شود نگاهش نکرد، نمی شود حضورش را نادیده انگاشت. هشت سال هم نباید داشته باشد. وقتی صورتش را جلو می آورد تا شب به خیر بگوید، می ترسم که نکند این چشمها هم رنگ چشمهای مادرش باشد. نه، اصلا چشمهای مادرش باشد و نه چشمهای دختری با پیراهن بلند خواب که دیشب خلاصه ای از «رومئو و ژولیت» را به دست داشت و گوشه ای نشسته بود و می خواند. و گاه گاه فلوتش را به دست می گرفت و می زد. چیزی می زد، برای خودش، دل خودش، یا برای رومئو.

- Good night -

و من نمی دانم کجای صورتش را باید ببوسم. و او می داند که نمی بوسم، که می خواهم باز گونه اش را گاز بگیرم. با وجود این، دو دست کوچکش را روی دو گونه ام می گذارد و نفسش را جلو می آورد. لبخند نمی زند. نه. فقط برای گفتن شب به خیر دهان می گشاید. و حالا با لبهای بسته و چشمهای سبزش و آن دو دست سرد کوچک ایستاده است تا باز غافلگیرش کنم. رومئو کجای صورت ژولیت را می بوسد، توی کتاب ساده شده این چشم سبز ساکت؟ هر دو سه شبی هم یک کتاب می خواند. اغلب پیش از آنکه تصمیمی بگیرم یکی دیگر را به دست گرفته است. «گلوبند قطره های باران». یک هفته که نرفتم سه تا خوانده بود. خودش گفت. یادم نیست کدامها را. اسم یکی را هم خودش فراموش کرده بود.

- Good night -

پیشانی اش را که یک شب بوسیدم اخم کرد. شب بعد حتی نیامد به مادرش شب به خیر بگوید. سبیل لعنتی!

مرد، دوستم سعید، دوستش داشت. می گفت: دوستش دارم. همیشه هم این طور حوادث زندگی اش را تعریف می کند، اگر بخورد. دو تا پیاله هم کافی است تا بگوید. آن دختر همسایه شان را هم می گفت دوستش دارد، یا آن یکی که در تهران دیده بودش، یک شب فقط. راست هم می گفت، برای اینکه وقتی یکی شان _ یادم نیست کدام _ سرورعه نیامده بود دمغ شد و زیاد خورد. و هیچ نگفت.

می گفت: «دارم کم کم به اش علاقه مند می شوم.» عاشق زنش هم بوده. ده سال می شود که ازدواج کرده است و هنوز هم دوستش دارد. وقتی هم کسی را دوست بدارد در ملاقات سوم یا چهارم باش می خوابد. کلک نمی زند. راستش را به هر زن یا دختری که ببیند می گوید. فقط می خواهد بخوابد. to fuck و نه to make love.

و من نمی دانم این وسط چه کاره‌ام. یا چرا می خواهد به من بگوید که کریستین این را گفت و من گفتم و او وقتی شنید، گفت:

- Shut up

- به کریستین گفتم: «آن شب که تقصیر من نبود. خودت خواستی، نه؟» گفت: «آره، خودم خواستم، اما مست بودم. اگر هم نبودم، می خواستم.»

من گفتم: پس شوهرش چی؟

و دوستم به من می گفت که مثلا آن چهارشنبه شب شوهر کریستین دیر آمد به خانه. می بایست بیاید، ساعت هفت. دو ساعتی دیر کرد. وقتی آمد دیگر تمام کرده بودیم، با عجله، و منتظر نشسته بودیم و متاسف بودیم که چرا زود تمام کرده ایم.

وقتی گونه‌ها را گاز گرفتم و رزا دامن پیراهن بلند خوابش را به دست گرفت تا به اتاق خواب بچه‌ها برود، کریستین گفت... به انگلیسی گفت. اگر می توانستم، حرف‌هایش را به انگلیسی می نوشتم. و من فقط به حدس فهمیدم که می خواهد بگوید: خودش به تو گفت؟

گفتم: نه.

البته مرد، دوستم سعید، ابتدا به ساکن نگفته بود. نمی خواست بگوید. اما وقتی فهمید حدس زده‌ام، چیزهایی را، گفت. و گفت که نگویم، به هیچ کس. به یکی دیگر هم گفته بود. و آن یکی به یکی دیگر. و حالا پنج نفر می دانستند. یکی دوتا یقین داشتند و بقیه می خواستند ببینندش.

- خوب تکه‌ای است. پوستش، بد مذهب، کولاک می کند.

کریستین می گفت: تو فکر می کنی مردهای ایرانی درباره من چه فکر می کنند؟

گفتم: کی؟ فرق می کند.

گفت: مثلا او؟

دوستم را می گفت. آنجا نبود. منتظرش هم نبودیم. شب قبل آمده بود. یکی دو ساعت مانده بود و رفته بود. گفتم: نمی دانم.

کریستین گفت: پس وقتی می‌گویی برای بعضی از مردهای ایرانی زن، بخصوص یک زن خارجی، فقط یک شیء است، مگر مقصودت او نبود؟

گفتم: فقط او که این‌طور نیست.

گفت: تو چی؟

گفتم: تا با کی باشد.

می‌خواستم حرف نزدم، نگویم که چه فکر می‌کنم یا چه شنیده‌ام. قول داده بودم، به دوستم. و کریستین می‌دانست که دوستیم. گفت: دلم می‌خواهد بدانم.

گفتم: چه فایده‌ای دارد؟ برای تو چه فرقی می‌کند که این یا آن چه نظری دارند. تو که هرطور دلت می‌خواهد...

یادم بود، خودش گفته بود که از تمام کسانی که می‌خواهند راه و رسم چگونه زیستن را به او بیاموزند متنفر است. می‌گفت از بس کتاب هست، در انگلستان، و از بس همه‌شان پروفیسور و روان‌شناس و جامعه‌شناس و متخصص در فلان‌اند و از بس ضد و نقیض می‌گویند.

- هر کس باید راه خودش را پیدا کند. وقتی کسی می‌گوید فلان کار را باید بکنی، به فرض هم بپذیرم، نمی‌توانم همان راه را بروم، همان کار را بکنم. اصلاً گیجم می‌کند. تا یک هفته خودم نیستم.

همه چیز را می‌شد برایش گفت، خیلی راحت، البته اگر حافظه یاری می‌کرد یا "حییم" دم‌دست بود. و او هم می‌گفت. پیش از آنکه شوهر کند دوتا فاسق داشته، یا شاید سه‌تا. اینکه می‌گویم سه‌تا، مثل اینکه آن اولی رفیق‌اش نبوده. خودش گفت به زور بوده، زنا به عنف بوده. و او خوشش نیامده. بعد فکر کرده همین‌طورها باید باشد و بایست خوشش آمده باشد. باز که طرف به سراغش آمده، زن البته با او خوابیده، به میل خودش. و باز خوشش نیامده. بعد دیگر برایش عادی شده و خوشش آمده. نگفت، اما من فکر می‌کنم که حالا هر تازه‌آشنایی برایش یک زانی به عنف است، بخصوص اگر سبیل داشته باشد؛ و بلندتر از او باشد؛ و دست‌هایش بزرگ باشد؛ و وقتی حرف می‌زند کریستین نفهمد چه می‌گوید.

- فرانسوی بوده، از اهالی جنوب فرانسه. سی یا سی و پنج سالش بوده. و کریستین گرچه هیجده سالش تمام بوده اما نمی‌دانسته. اگر هم چیزی می‌دانسته، بیشتر برایش نوعی بازی بوده. و یا از بس کوچک بوده The little doll _هیچ مردی فکر نمی‌کرده که دیگر به حد تکلیف رسیده و حالا می‌شود با او خوابید. شاید کمی بزرگتر از رزا یا اصلاً پیش از آنکه مرد بپرسد:

- What age are you ?

یا مثلاً:

- How old are you ?

این چیزها را فقط توی کتاب‌ها خوانده. وقتی هم آن مرد، در پاریس، عروسک کوچک را روی دست به اتاق خوابش برده، کتاب دستش بوده. نپرسیدم: «چه کتابی؟» و هیچ دلم نمی‌خواهد فکر کنم «رومئو و ژولیت» بوده.

دوستم می‌گفت: شوهرش یکی دو سال پیش با یکی دوتا سر و سرّی داشته و زن فهمیده که دارد. و شوهر کریستین گفته که احتیاج دارد، و به زن، به عروسک کوچک، گفته نباید حسادت کند.

وقتی سعید این‌ها را می‌گفت خوشحال نبود. هنوز چیزی نزده بود. وقتی خوردیم، دو به دو، گفت که: شوهر کریستین می‌داند، همه چیز را.

کریستین هم می‌گفت: می‌داند.

همان شب فهمیده و زده، چپ و راست، جلو جمع. دوستم می‌گفت: برای اینکه همه فهمیدند، عصبانی شد. اگر کسی نفهمیده بود، ککش هم نمی‌گزید.

بعد که مست شد گفت که: دروغ گفته، که شوهر کریستین حتماً... آخر وقتی می‌آید، آن‌هم دو ساعت دیرتر، نمی‌دانی چقدر سعی می‌کند بخندد، حرف بزند و نمی‌داند گیتار بزند.

و من این وسط چه کاره‌ام؟ اوایل، یعنی یکی دو ماه پیش، وقتی مست رفتیم خانه‌شان و دوستم مرا معرفی کرد راحت بودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. رزا هم بود. کتاب می‌خواند. گوشه‌ء اتاق روی زمین نشسته بود و می‌خواند. و من دلم خواست ببینم چه می‌خواند، با آن عینک پرسی قطورش. وقتی می‌خواند به چشمش می‌گذارد. دوستم فارسی یادشان می‌داد و آنها می‌خواستند از ادبیات نو سر در بیاورند و من واسطه بودم. تا حالا به انگلیسی حرف نزده بودم. خوانده بودم البته، اما نشنیده بودم و یا حرف نزده بودم. گفتم که نمی‌فهمیدم. یکی دو کلمه البته و گاهی روابط چند جمله را به حدس درمی‌یافتم. من حرف می‌زدم و دوستم ترجمه می‌کرد و می‌فهمیدم که این وسط هیچ کاره‌ام. و یا از همان شب اول فهمیدم که باز ادبیات را وسیله کرده‌ایم. آنها، کریستین و سعید، که معلوم است برای چه. و من برای اینکه بتوانم حداقل دو سه جمله‌ای حرف بزنم یا بفهمم تا شاید راحت‌تر بتوانم یک کتاب را بی‌واسطه مترجمی بخوانم. و یا اقلًا موقعی مثل حالا داستان را به انگلیسی بنویسم، نه برای انگلیسی‌زبان‌ها، برای رزا. آخر نمی‌داند، حتی یک کلمه فارسی نمی‌داند.

گفتم که حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم، اما از همان شب، از نگاه‌هایشان و از لبخند دوستم حدس‌هایی زدم. حتی فکر کردم خیلی آسان می‌شود باش خوابید، اگر مست باشد البته. خیلی می‌خورد. شوهر کریستین گیتار می‌زند، همان شب هم زد. خوب نمی‌زد، اما سعی می‌کرد خوب بزند و همه‌اش می‌گفت:

- Excuse me -

آن وقت هردو با هم خواندند؛ «جانی گیتار» را خواندند، تا نیمه. موه‌های شوهر کریستین _ گفتم که بور بود _ روی پیشانی‌اش ریخته بود و می‌خواند. و بعد دیگر یادش نیامد و زن باز ادامه داد، یکی دو سطر _ فکر می‌کنم. بعد او هم گفت:

- Excuse me -

من عرق می‌خوردم، بی‌آب‌لیمو و از این چیزها. آنها، کریستین و دوستم، با سون‌آپ می‌خوردند. شوهر کریستین خورده بود، قبلاً. بعداً فهمیدم که هر وقت دیر می‌آید، و باید دیر بیاید، می‌رود جایی و می‌خورد. شاید هم می‌ترسید زیادیش بشود. دوستم گفت: می‌ترسد.

وعده گذاشتیم هفته‌ای یک‌بار یا دوبار، یا هر وقت من دلم بخواهد. البته به شرطی که آنها هم وقت داشته باشند، و دوستم هم بتواند بیاید.

نمی‌دانم دوستم چرا همان اوایل نگفت که بین آنها چه می‌گذرد و یا گذشته است. تازه وقتی اعتراف کرد که می‌دانستم. کریستین همه‌اش را نگفته بود. اما، خوب، چیزهایی گفته بود که بعداً با سرهم کردنشان می‌شد حدس‌هایی زد. اولین بار توی شب‌نشینی بوده. حالا چطور؟ بعد دوستم گفت. شاید هم کریستین همه‌اش را گفته بود و من نفهمیده بودم.

جریان صورتک را البته فهمیده بودم. همه‌شان صورتک‌هایی داشته‌اند. دوستم صورتک کریستین را ساخته بود و صورتک خودش را. سبیل آویخته و کلاه خود طوری برای خودش. کریستین گفت: سعید عینک دودی زده بود.

سعید گفت: بقیه صورتم را رنگ زده بودم، سرخ و زرد و سبز. آخر قبلاً فکر صورتک را نکرده بودیم. برای همین ناچار شدم صورت کریستین را رنگ سبز بزنم: دور چشم‌ها را و ابروها را، فقط. و یک کلاه سرخ بچگانه هم روی سرش گذاشتم. شوهر کریستین صورتک داشت. چیز بی‌ریختی بود. از انگلستان آورده بود.

مطمئنم که دوستم قبلاً به فکر این چیزها نبوده، نمی دانسته که این طور بهتر می شود، که عروسک کوچک، بیست و هشت ساله زنی با چشم و ابروی سبز و آن کلاه سرخ وقتی زیاد بخورد... کاش می شد به رزا گفت که: اینها همین طوری پیش آمده.

مدعوین خیلی بوده اند. دوستم زنش را نبرده بود. یا زن نخواستن بود برود. می گفت: خودش گفت، اگر من هم بیایم بچه ها چه می شوند؟

با هم رقصیده اند. اتفاقاً پیش آمده که با هم برقصند. کریستین می گفت: من خودم پیشنهاد کردم با هم برقصیم.

اما دوستم می گفت: اتفاقی بود.

البته دوستم بعد برایم تعریف کرد، آن هم وقتی فهمید که حدس زده ام، از موهای کریستین. و من به کریستین گفتم: مطمئنی؟

گفت: بله. من که دیگر بچه نیستم. احساس کردم احتیاج دارم.

گفتم: شوهرت چی؟ فهمیدی؟

گفت: من که گفتم آنجا بودش. با یکی دیگر می رقصید. حالا بگو چرا فکر می کنی با من مثل یک شیء رفتار می شود؟

گفتم: من که نگفتم با تو. گفتم مردها این طورند، همه. انگلیسی یا ایرانی فرقی نمی کند.

گفت: اگر تو بودی چه کار می کردی؟

گفتم: با همان صورتک؟

گفت: چه فرق می کند؟

گفتم: من که ماشین نداشتم.

با خنده این را گفتم. گفت: Shut up!

گفتم: ناراحت شدی؟

گفت: از این حرفت که نه. فقط از اینکه نمی‌خواهی حرفت را بزنی دلخورم، از اینکه همه‌اش چیزی را پنهان می‌کنی.

گفتم: خوب، شوهرت با یکی دیگر بوده؟

گفت: فقط رقصید.

گفتم: یکی دو سال پیش چی؟

گفت: خوب؟

گفتم: سعید هم زن دارد. شاید هم روز قبلش با یکی دیگر بوده. من این چیزها را خوش ندارم. به من البته مربوط نیست.

گفت: اگر ماشین داشتی چی؟

گفتم: **.Don't think about me, I am impotent**

پیشانی‌اش پر از چین شده بود و نگاهم می‌کرد. نه که برایش مهم باشد، نه. سعید را جداً دوست می‌داشت، شوهرش را هم. می‌خواست بگویم که چطور شده است، که چرا عنین شده‌ام. من فقط می‌خندیدم. کریستین فهمید. و دیگر حرف نزد. شاید اگر عنین بودم راحت‌تر بود. ناراحتی وجدان و این حرف‌ها برایش مطرح نیست. خوب، وقتی می‌خواهد، می‌خواهد. دوستم گفت: کریستین ازش پرسیده. و خودش کنجکاو بود بدانند مگر چه پیش آمده که کریستین درباره‌ی عنین بودن یا نبودنم کنجکاو شده است. گفتم: تو به‌اش چی گفتی؟

گفت: گفتم «مطمئن باش که نیست.» باور کن.

باورم نشد که گفته باشد. شاید هم گفته. برای اینکه یک شب کریستین گفت: تو مذهبی هستی، هنوز مذهبی هستی. وقتی یک زن بخواهد و یک مرد هم بخواهد دیگر مساله‌ای نیست.

مقصودش من نبودم. مطمئنم. گفتم که واقعا دوستش داشت. یا خودش این‌طور می‌گفت.

گفتم: اگر شوهر داشته باشد چی؟

گفت: Shut up!

بعد پرسید: حالا با کی دوست است؟

می خواست بداند حالا، غیر از زنش البته، با کی می خوابد.

گفتم: چه فرق می کند؟

گفت: پیش از من را گفته. و حالا می گوید: با هیچ کس نیستم. راست می گوید؟

همان شب گفت که شوهرش می داند. گفت: بعد از آن شب ناراحت است. گفت: از رنگ های صورتمان که قاطی شده بود فهمیده. گفتم: سرخ و سبز؟

گفت: Shut up!

تنها بودیم. وقتی خیلی می خورد گونه های گل می اندازد. دراز کشیده بود، روی کانپه. چشم هایش را بسته بود. سیگار زیر لبش بود. فقط از حلقه های دود سیگارش می شد فهمید که بیدار است، که عروسک نیست، که گوشش با من است. وقتی شروع کردم به گفتن، فهمیدم نمی توانم حق همه چیز را ادا کنم. اگر نگاه می کرد، شاید می شد. اما «کف نفس» را نمی شد با حرکات دست و صورت به اش فهماند. خود عین قصه یا افسانه مهم نبود. دیگر برایم آسان شده است یک طوری سر و ته قصه ای را به هم بیاورم.

اما زمینه را نمی دانست. آن هم درباره دختر شاه عباس آدمی. حتما درباره آن دو برادر انگلیسی چیزهایی شنیده بود. اما لابد نمی دانست که «درویش» یعنی چه، و شاه عباس چطور آدمی بود، با آن آدم خوارهایش. می بایست برایش توضیح بدهم چرا مریدها حاضر می شدند، برای امتثال مثال مبارک مرشد، آدمی را تیمناً زنده زنده بخورند. تازه می دانستم که هیچ وقت نشنیده که یک شب شاه عباس لباس درویشی پوشید و کشکول و تبرزین درویشی اش را برداشت و رفت و رفت تا ببیند در شهر چه خبر است، آن هم نه توی چهارباغ یا این کوچه ها که خانه خودشان در آن است و آسفالت است و مستقیم و کنار جویش درخت کاشته اند. شاه عباس اگر می رفته، حتما، توی کوچه هایی مثل کوچه های «جوباره» می رفته: یازده پیچ، بیست و یک پیچ، بن بست؛ سه پله می خورد و بعد دالانی است دراز و تاریک که باید خم شد و رفت و چندبار کوبه را زد تا صدای کسی از توی هشتی بلند شود.

خوب، در قصه البته دختر چنین آدمی گم می شود. میرداماد هم آن وقت ها کسی نبوده. طلبه ای فقط. تازه وقتی می توانست معنی کف نفس را بفهمد که بداند برای **to make love** کافی بوده دختر بگوید:

- زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

و میرداماد بلافاصله بگوید: قَبِلْتُ.

وقتی هم گفتم: میرداماد، آن شب، تمام سرانگشت‌های دو دستش را، یکی‌یکی، با شعله‌ء چراغ سوزاند تا مبادا...

فکر نمی‌کنم باورش شده باشد. این‌طورها که نبوده. زیر نور یک شمع مومی، یا اصلاً چراغ موشی، دختر حتماً سربندی، مقنعه‌ای، چیزی سرش بوده. چاقچور به پا، شاید. نه این‌طورها، با آن دامن کوتاه و آن پوست نارنجی شفاف که برق می‌زد، زیر نور.

دراز به دراز روی کاناپه خوابیده بود. عروسک خفته. کلید چراغ خواب بالای سرش بود. کلید چراغ سقف هم نزدیک در بود که نیمه‌باز بود به اندازه تن رزا که وقتی می‌رفت دامنش را به دست گرفته بود. عینکش روی تاقچه بود، پهلوی کتاب نمی‌دانم چی.

زنای به عنف، یا اصلاً زنای محصنه‌ء به عنف، آن‌هم با زن مردی با آن دو چشم سبز که دو ساعت دیر می‌آید و وقتی می‌آید گیتار می‌زند و می‌خواند و یادش نمی‌آید، یا فراموش می‌کند یا کرده است.

اخیراً دیگر کمتر می‌زد. وقتی مهمانی می‌دادند نمی‌زد. خوشتر داشت صفحه بگذاریم و گوش بدهیم. شلوغ که می‌شد رزا می‌رفت توی اتاق بچه‌ها. همان‌جا توی تختخوابش کتاب می‌خواند، هر شب هم یک کتاب. و گاه برای خودش، توی اتاق خودش، فلوت خودش را می‌زد. یک‌بار که شنیدم می‌زند، رفتم سراغش. از بس شلوغ بود و همه انگلیسی حرف می‌زدند و نمی‌فهمیدم، رفتم توی اتاقش. برنگشت. صدای در را شنیده بود، حتماً. اما برنگشت. همان‌طور خوابیده داشت می‌خواند. کتاب مصور بود. پرسیدم: خوابی؟

برگشت. بیشتر از بزرگترها رعایتم را می‌کند. همیشه آهسته حرف می‌زند که بفهمم. گفت: نه، دارم می‌خوانم، می‌خواهم امشب تمامش کنم.

گفتم: چه می‌خوانی؟

گفت: «روبنسون کروزوئه». خسته‌کننده است، این‌طور نیست؟

خلاصه‌شده‌اش را حتماً می‌خواند. کنار تختش نشسته بودم. گفتم: بزرگ که شدی، می‌خواهی چه کار کنی؟

گفت: می‌خواهم نویسنده بشوم.

گفتم: هیجده سالت که شد؟

نفهمید چرا گفتم: هیجده سال. یا بد گفتم که نفهمید. پرسیدم: درباره چه می‌خواهی بنویسی؟

فکر می‌کردم از **theme** و این حرف‌ها سر در نمی‌آورد. گفت: درباره پدر، مادر، این خانه، سعید و شاید «جون».

خواهرش را می‌گفت. خوابیده بود روی تخت آن طرف. گفتم: درباره من هم می‌نویسی؟

گفت: نمی‌دانم. شاید.

داشت نگاهم می‌کرد. عینکش را برداشته بود. گونه‌هایش سرخ بود، مثل مادرش _ وقتی مست می‌کرد. لب‌ها آن قدر کوچک که...

کاش هیجده سالش تمام بود و حالا می‌توانست شروع کند و درباره من هم می‌نوشت تا بفهمم من این وسط چه کاره‌ام. یا اصلاً با هم می‌نوشتیم. یعنی من برایش می‌گفتم که چطور شده است، که چه چیزها شنیده‌ام و یا دیده‌ام، همین‌طور تکه تکه. اگر هیجده سالش تمام بود می‌شد همه چیز را برایش گفت. حتماً کمکش می‌کردم و او دیگر می‌توانست بفهمد که چرا در آستانه در دستی کوچک و باریک و سفید عجولانه می‌خواهد موهایش را صاف کند و کریستین چرا می‌گوید، به فارسی: بفرمایید. سعید هم اینجا است.

و من گفتم: پس چرا ماشینش اینجا نیست؟

کریستین گفت: **Shut up!**